

بخشیده به دوست فرهنگی ام، جناب آقای دکتر مرتضی فرمند

آخرین مرز بی کرانی

مجموعه شعر

صالح محمد خلیق

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



شمارهٔ بیهم: ۷۹

- مشخصات کتاب
- نام کتاب: آخرین مرز بی کرانی
- شاعر: صالح محمد خلیق
- ناشر: انجمن نویسندگان بلخ
- طرح روی جلد: مهدی نیازی
- نگاره گر و روی آرا: سید علی موسوی کوروشیان
- نوبت چاپ: یکم
- شماره گان: ۱۰۰۰ نسخه
- سال چاپ: زمستان ۱۳۹۴ خورشیدی / ۵۶۹۴ آریایی / ۲۰۱۶ میلادی
- جای چاپ: کابل، چاپخانهٔ مسلکی افغان
- حق چاپ برای شاعر محفوظ است

این سروده‌ها را می‌خوانید:

- ۱..... شعر خلیق، عاطفی و آینه‌دار انسان و انسان‌دوستی است.
- ۷..... سردردی.....
- ۹..... به روان فرخنده «فرخنده».....
- ۱۱..... دنیای مجازی.....
- ۱۳..... فرهنگ عشق.....
- ۱۵..... صدها هزار آغوش.....
- ۱۷..... اولین منزل عشق.....
- ۱۹..... شب‌های ماه روزه.....
- ۲۱..... دخت دنیای حقیقی و مجازی.....
- ۲۳..... کار دل.....
- ۲۵..... در هوای تو.....
- ۲۷..... در همان نگاه نخست.....
- ۲۹..... قبیله عشق.....
- ۳۱..... برای تهمینه.....
- ۳۳..... گل سرخ انتظار.....
- ۳۵..... دعای نیمه‌شب.....
- ۳۷..... هی میدان.....
- ۳۹..... عرض حال.....
- ۴۱..... وعده.....
- ۴۳..... شبیه من شده‌ای یا.....

۴۵	ماجرای عشق
۴۷	وقت دیدار
۴۹	عید گشتک
۵۱	هیولای جدایی
۵۳	هم سایه
۵۵	صله شاعر
۵۷	ستاره زیبایی
۵۹	قصه های سفر
۶۱	آخرین مرز بی کرانی
۶۳	کاش، ای کاش
۶۵	فرمان به دست توست
۶۷	چه چاره؟
۶۹	خون عشق
۷۱	پرت و پلاهای دل
۷۳	یک کندز درد
۷۵	درس عاشقی
۷۷	مرا شرمنده می سازی
۷۹	بیمار اگر شوی
۸۱	دادگاه صحرائی
۸۳	می ترسم از روزی که
۸۵	می بخشید!
۸۷	خاکسترم کو؟
۸۹	درباره سراینده این دفتر

شعر خلیق، عاطفی و آینه‌دار انسان و انسان دوستی است

می‌توان شعری خوب سرود
هنگامی که تو همانند بادها
شاخه‌های نهال ذهن مرا
به حرکت آوری.
(پابلو نرودا)

بدون الهام طبیعی، ذهن، هیچ‌گاهی آماده به سرودن یک شعر خوب نیست. الهام طبیعی، به‌سان محرکه‌ی حجره‌های استاتیکی سرودگر را در مرز ایجادیات می‌کشانَد. آری! الهام طبیعی، چون لاین‌های الکتریکی است که با روشنایی خویش، چامه‌پرداز را در شاه‌راه کشفیات، وامی‌دارد تا لاجرم چیزی را طرح کند. این الهام است که آنتی‌نیورون‌های متکاملهٔ ذهن آدمی را در پوشش، تکانه و حرکت درمی‌آورد تا جوهری را به عنوان شعر، به حدّ یارایی فکر، ایجاد نماید. و این که شعر سروده‌شده در بطن و متن منطق درونی و یا قالب محتوایی خویش، با کاربرد چه نوع واژه‌ها چه هدفی را تبیین می‌کند منوط است به ریختارها، گزینش سوژه و قوّت مغزی انسان سرودگر.

دو نوع الهام است: طبیعی و تصنّعی. در گذشته‌ها تعریف و این همانی‌های گونه‌گونی از شعر می‌ساختند که گویا شعر «کلام موزون و مقفّی» و یا از پیوند و ترکیبات معنوی کلمات موزون به دست می‌آید. و این پرداخت‌های تقنینی میادین کلاسیسم، هیچ‌گونه تخالفی با مقرره‌های «المعجم...» ندارد و نداشته است؛ و نیز سفته‌هایی را که خواجه نصیرالدین توسی، در «معیارالشعار» خود دارد و حتّاً با «میزان‌الاوزان» علی‌شیرنوایی. تفاوتی در میان آن تعریف‌های شعری و کتب یادشده، هیچ وجود ندارد؛ به خاطری که همه‌شان در دایرهٔ افاعیل و تابع حرف‌های مقرراتی عروض کلاسیسم اند. ولی نظر به تکامل پاورچین و سیر تاریخی زمان و زبان، حرف‌ها در مورد فرم ذهنی و حتّاً قالب برونی نشیده‌پردازی، دگرسانی‌ها، دگراندیشی‌ها و دگردیسی‌ها در سرایش چامه به وجود آمده است که با بیلانس موضوعهٔ کلاسیسم، مقداری تفاوت و آن‌هم به نحل تکاملی وجود دارد. به نمونه اگر از کلاسیسم ذکری و بحثی در میان آید ناگزیر از حافظ، مولانا، ناصر خسرو، عطار، سعدی، ظهیر، رابعه، رودکی و سایران اسم بُرد؛ مگر در میقات کنونی، هم‌گام با مدرنیزه‌شدن ابزار اجتماعی، اکتشافات، میکانیسم محیط‌زیستی و زیستاری، سرودپردازی نیز به رؤیت حوایج و نیاز زمان و زبان با آژند و آجر تازه و نوینی ساختمان یافته و روند مزامیر، طنین و ترنّم تازه‌تری را احراز کرده است.

گشایش درب و باب‌های شعر نیمایی، شعر شاملویی، شعر آهنگین، شعر گفتار (گفتاری) و حتّا موج نو، سراسر در روال و سیّال معاصر اند که نشیده‌پردازان این گردونه با نونگری‌ها، طرح‌ها، کشف و شهود جدیدتری با اخذ و دریافت صفات و ممیّزات جدید از پدیده‌های طبیعت و اشیای فیزیکی، به آن می‌پردازند و پرداخته‌اند.

در کشور ما خوش‌بختانه که در قبال تبلورهای افاعیلی و تقنینی سبک‌های کلاسیک، شعرایی جوان و باخرد جوان‌تر عرض وجود کرده اند که با نیازمندی‌های میقات نوین و پیش‌رو، در موافقه هستند و با القا و برداشت‌ها از چامه‌پردازان نامور و حتّا از فکر مبتکرانه خود شان مساحت و فضای مساعد و پذیرنده شعری دارند.

از شمار و آمار شاعران فعّال و متعال، آگاه و بیدار کشور ما، سیمای گرامی صالح‌محمد خلیق، بر بنای کار و کنش‌های گسترده و مفید به درستی شناخته شده است.

جناب خلیق، همانند آموزگاری است که نیورون‌های مغز نغزش مالامال از جواهر جلاینده شعر است و افزون بر کارهای پژوهش‌گری، شاعری و نوشتن مقالات و برخی از مشغله‌های دیوان‌داری، اکنون ریاست و زمام امور فرهنگ استان بلخ را نیز در دست دارد. اندر حدس نگارنده، جناب خلیق تا اکنون بیش‌تر از بیست اثر آفریده است که برخی از آن‌ها اقبال چاپ یافته و در کشور ما تکثیر گردیده که آحاد معاصر با این آفریده‌های آقای خلیق آشنایی دارند. از کتاب‌های یادشده، بیش‌ترین اشعار به سبک‌های عروض و شماری هم به شگرد

نوبین و آزاد؛ و از لحاظ جذبات درونی چون یک سمفونی مواج و پرطنین سروده شده است.

آقای خلیق، افزون بر روند جولان‌های بوقلمونی فرهنگی، از لحاظ فطرت و سرشت ازلی خویش، مردی خوش‌خو، حلیم، زاهد و مهربان است و این ویژه‌گی و هنجار عاطفی موصوف، یک‌راست در سروده‌هایش نیز تبلور گسترده یافته است؛ چنان‌چه پسرش سهراب سامانیان نیز....

آقای خلیق، پنج عنوان اثر دیگر آماده چاپ نیز دارد که از زمره آن‌ها یکی هم «تأثیر شاه‌نامه بر شعر مقاومت افغانستان» است که اگر نگارنده گزافه‌پراگنی نکند، خواندن متن قلمی این کتاب، خودگواه بر داشتن رایحه و رنگ و بویی از شاه‌نامه است؛ البته این بدان معنا نیست که آن را با شاه‌نامه در یک کفه گذاشت؛ فقط مقداری خیزش‌های رستاخیزی گونه آن.

گفتن دارد که شعر آقای خلیق، در توافق با جرثومه فکر و فطری خودش، بیش‌تر عاطفی و آینه‌دار انسان و انسان‌دوستی است و یک‌سره هم‌بودی، هم‌یاری و نیز ساخته و ساختار آن، از مصالح لطف و پذیرش‌هاست و همه‌گان را در ژرفش، پویه و کنش‌های عاطفی و عواطف فرا می‌خواند و بر عکس هیچ‌گاه و هیچ‌گونه شیپور تنش و تعقید را تبلیغ نمی‌کند؛ که این خود به یقین از برداشت‌های شریفانه، ایده شفاف و فراغ دماغ آقای خلیق است.

در رعایت مقررہ‌های دواير سه گانه و مثلثی افاعیل «المعجم...» در شعر عروض و حتّا به تراویده‌های معاصر و آزاد به کلّی قانون‌مندانه پیش‌تاز و مسلّط و مسؤولانه سیل می‌سپارد؛ که این همه از پشتوانهٔ پرغنای خرد و برداشت‌های دقیق و عمیق او از اصالت حیات و معنا و مفاهیم واقعی شعر و شاعری است.

بازپسین دم آقای خلیق، باز هم مشغله با کار هنری و هنرمندانه است. بنابراین می‌توان اذعان داشت که موصوف کارهای هنری به‌ویژه نشیده‌پردازی را در کلیّهٔ زوایای هستی خویش به‌سان یک آخشیح مرجانی، بنیه و ممیزهٔ حتمی از سالیان قبل پذیرفته و با آن در رهن است که به اصطلاح خداوندگار بلخ، «بی تو به سر نمی‌شود!»

یگان غزل آقای خلیق، در ذهن خواننده، به‌ویژه این نگارنده - «سلسلهٔ زلف دراز...» حافظ را تداعی می‌کند و مرورگر را در باغستان و کاجستان‌های شهر شیراز می‌برد. البته این واگویه، زنهار بدان معنا نیست که کسی را در میزان و یا جای‌گاه حافظ قرار دهیم. استغفرالله! حدس بدان می‌رود که خلیق ممکن است که حافظ را زیاد مطالعه کرده باشد که در هرم و گیرایی وی مرهون مانده است.

هیچ‌گاهی نخواندم و ندیدم که منقار قلم جناب خلیق در خویش‌تن‌گرایی، رکاب‌داری، نمایش‌های خودی، فیگور و من «تراشی» گراییده باشد؛ چرا که این خود، در واقع یک اُفت در حفره است. نه! آقای خلیق با زهد، آداب و تهذیب قدیمی، همیشه هم صاف و شفاف و باوجدان منزّه و تردماغ زیسته است و شعرش نیز همان‌سان آمیخته با

نزہت فرهنگی و عواطف انسانی و انسانیت است و یک سرہ از چکاد وجدانیات، لطف، عنایت و ہمبودی‌ها را مبلغ رہسپار است. بنابراین شعر خلیق، شعر آدابی، اجتماعی و مردم‌گرایی است و چنین شعر و چنین خوی و بوی شاعری دایماً پذیرنده، سزنده، انوش و باحیات خضر نبی، ہم‌پا، ہم‌راه و ماناست.

در فرجام، ما ارادت‌مندان خلیق گرامی، به سان «مخلصان سخن شاه ولی‌الله» چشم‌بہ‌راه آنیم تا با چاپ کردن آفریدہ‌های شگوفا و تازه‌تر خویش، در ہیأت یک استاد بہ‌منش بلخ (ام‌البلاد)، بوطیقاہای مجددی را بہ ما ارمغان و ہدیہ نمایند.

اکرام کمال

کابل / ۱۳۹۴

سردردی

برایت شعر می خوانم، سرت را درد می گیرد
دلت را - درد دل با تو نباید کرد - می گیرد

به پاداش سرودن‌های سرخ سرخ خود، عاشق
چرا از دست تو گل‌های زرد زرد می گیرد؟

نخواهی کرد پیدا عاشقی دیوانه‌تر از من
اگر نی هم‌سری در زنده‌گی هر مرد می گیرد

سرایم با چه دل گرمی؟ کدامین کس به شعرم گوش
- اگر تو گشته باشی این چنین خون سرد - می گیرد؟

نخواهم داد درد سر، تو را با درد دل گفتن
که بیماری و می دانم سرت را درد می گیرد

دهلی نو / ۲۰ آبان ۱۳۹۳



به روان فرخنده «فرخنده»

هیچ می‌دانی، چه بعد از رفتنت بر ما گذشت؟
یک سخن: نوروزِ ما ام‌سال عاشورا گذشت

لاله‌ها روئیده اند ام‌سال سرخِ سرخِ سرخ
دامن‌افشانِ روحِ تو شاید از این جاها گذشت

مو بر اندام هیولایِ ستم هم راست کرد
آن‌چه بر آن موی و روی و قامتِ بالا گذشت

سنگ و آتش می‌زنند و زیر چرخ می‌کنند
بر کسی این گونه در کابوس، کی حتّا گذشت؟

ما همه «فرخنده» ایم و ما همه «فرخنده» ایم!
داد می‌خواهیم، از حد صبرِ ما حالا گذشت

انتقام و انتقام و انتقام و انتقام!
جان فدایت کرد باید، نبی دگر اّمّا گذشت^۱

بلخ / ۱۵ فروردین ۱۳۹۴

^۱ - فرخنده، دختری ۲۷ساله‌یی بود که به اتهام سوختاندن نسخه‌یی از قرآن کریم، از سوی بیش از هزار مرد خشم‌گین در ۲۸ اسفند (حوت) ۱۳۹۳ هجری خورشیدی / ۱۹ مارس ۲۰۱۵ میلادی در شهر کابل با ل و کوب گشته و پیکر بی‌جانش به آتش کشیده شد.

دنیای مجازی

باتو بودن، نه! به دنیای مجازی نشود
هرگز این دل به خیالات تو راضی نشود

چه کنم راه رسیدن به تو سخت است و دلم
آشنا هیچ به این گونه اراضی نشود

عشق پیوند عمیقی به ریاضت دارد
حلّ این مسأله هرگز به ریاضی نشود

پخته گفتی که بز دل تو به دریا و درآ
تا در این کوره نسوزی و نسازی، نشود

باید از حال سخن گفت و همین حالا زیست
زیستن هیچ در آینده و ماضی نشود

«تلفن»، «ایمل» و «چت» با تو نیوست مرا
با توبودن، نه! به دنیای مجازی نشود^۱

بلخ / ۱۵ خرداد ۱۳۹۴

^۱ - درباره شعر «دنیای مجازی» آقای عنایت‌الله باور بامیک در رُخ‌نامه نگاشته است:

این سروده خلیق خیلی به دلم چنگ زد. این غزل ضمن این که خیلی زبان و تجربه ام‌روزین دارد، از تکنیک‌ها یا بازی‌های شگفت‌انگیز زبانی نیز برخوردار است و این بازی‌ها خیلی‌ها استادانه و ماهرانه به کار رفته‌اند. به کار بردن آرایه‌های ادبی اشتقاق در واژه‌های «ریاضی» و «ریاضت» و جناس‌های بکر واژه‌های «راضی» و «اراضی» و پیوند دادن این آرایه‌ها در بافت معنایی شعر، طبیعی بودن و طبیعی نمودن این کاربردها کار ساده‌یی نیست و توانایی‌های بالقوه و بالفعل را می‌طلبد. من این غزل را، با آن‌که بیان‌کننده یک تجربه تقریباً منحصر به فرد و خصوصی است و مخاطب خاص دارد، آیینۀ تمام‌نمای رؤیاهای عاشقانه بسیاری و خودم یافتیم. در این غزل احساس و بیان صادقانه یک حس پنهان، ادبیت و مهارت در برخورد با زبان و ساختارها و بافت‌های زبانی خیلی رنگین و پربار‌اند. این شعر، بیان یک احساس راستین و در کل یک عشق ممنوع در جغرافیای بسته ماست؛ احساسی که تحجر همواره سد راه بیانش بوده و همواره شاعر را در درازای زمانه‌ها مجبور ساخته تا این حس را در پشت نمادها پنهان کند و در لفافه‌های کلامی بپنجاند. جایی که همواره این تجربه‌ها از دیدگاه‌هایی مشروعیّت و پذیرش عام ندارند، اما این عدم پذیرش رنگ و بوی رشک و حسرت و ریا دارد و فطری و ذایقوی نیست.

فرهنگ عشق

روزگار خجسته‌یی دارم، ماه روزه‌ست ای خدا! یا عید؟
آری ام‌سال ماهِ روزهٔ من، فرق اصلاً نمی‌کند با عید

داشتم با تو پیش از رمضان، نیز در کلّ روزهای خدا...
می‌توان عید داشت هر روزی، چند باید وعیدها تا عید؟

هر کجایی که گام بگذاری، عیدفرخنده‌باد می‌گویند
بشود تا صدای پای تو را، می‌کند عید نیز برپا عید

عشق فرهنگ ویژه‌یی دارد، نیست هر واژه‌یی به جای خودش
مثلاً جای روز عاشورا، می‌شود گفت نیز حتّا عید

عاشقان را عجیب دنیایی!، زنده‌گی‌یی به مثل من دارند
سال شان عید و ماه شان عید و، لحظه‌ها، روزها و شب‌ها عید

بلخ / ۲ تیر ۱۳۹۴



صدها هزار آغوش

بگذار باز سر را، بر روی شانه‌هایم
تا از شمیم زلفت، دیگر شود هوایم

بگذار باز سر را، بر روی شانه‌هایم
از زیر بار غم‌ها، تا کاملاً برایم

کوهی ست شانه‌هایم، هنگام غم برایت
کوهی ست شانه‌هایت، هنگام غم برایم

می‌رُوید از دو دستم، صدها هزار آغوش
سویم اگر بیایی، سویت اگر بیایم

باهم بیا بیچیم، از پای تا سر آن‌سان
کس ناوَرَد به جایت، کس ناوَرَد به جایم

از لای بازوانم، هرگز مجو رهایی
از بند بازوانت، هرگز مکن رهایم

بلخ / ۳ تیر ۱۳۹۴

اولین منزل عشق

اولین منزل عشق است جنون، هلهله کن
ای دل رفته! عبور از دل این مرحله کن

عشق را پیشه اگر کرده ای ای دل! خود را
فارغ از زنده گی و هر چه دگر مشغله کن

سوی مقصود شتابان برو و باک مکن
هر چه می خواهی - از آداب بر آی و - هله! کن

در پی کارِ خودت باش و بگو ناصح را:
هر چه نیروست تو را ژاژ بخوا، «قلقله» کن

دل دیوانه! به او چون به سلامت بررسی؟
گر سرِ باختنی نیستت، او را یله کن

هله ای دل! به جنون آی، بیا و خود را
از همین لحظه بترکان و هزاران «پله» کن

چیست، خود، عشق؟ کجا عقل دهد قدّ این جا
به جنون آی دلا و گذر از مسأله کن

بلخ / ۴ تیر ۱۳۹۴



شب‌های ماه روزه

در ماه روزه باید، از کف نداد شب را
هی صد سلام باد و، صد زنده باد شب را!

روی نیایشت را، از آفتاب برتاب
از شام کن عبادت تا بامداد شب را

زهار تا نیفتد چشم حسود سویش
باید که خواند صدها بار «ان یکاد» شب را

حیف است خواب غفلت، شاید که قدر باشد
پس زنده دار با من، هم چون عباد شب را

راز و نیاز با هم، با خورد و نوش باید
با من بیر به پایان، سرشار و شاد شب را

بحث «گشاد و بست» گیتی کی است مشکل؟

بایست روز را بست، اما گشاد شب را

یا جای شب - به دیگر تعبیر - روز را نه
بر جای روز روشن، باید نهاد شب را

هر روز تا به بی گاه آست این دعای قلبم:
بر بنده گان مخلص، ایزد دهاد شب را!

چون روزه بر زبانم، از بام تا به شام است
هر روز می نمایم، صد بار یاد شب را

بگذار یاد کی هم، از روز کرده باشم!
بر روز هم سلامی! زیرا که زاد شب را

بلخ / ۵ تیر ۱۳۹۴

دخت دنیای حقیقی و مجازی

کی گذارم شعر، بهر چون و چند دیگران
یک «پسندت» خوش تر از صدها «پسند» دیگران

ای زبانت پارسی! قهر تو و مهرت یکی ست
زهر تو حتّاست شیرین تر ز قند دیگران

یک کلام ساده‌ات در پانوشتِ شعرِ من
برتر از اندیشه‌های بس بلند دیگران

عاشقم حتّاً به عکسِ مانده در «رُخ‌نامه» ات
از گُلِ رخسار و از مویِ کمند دیگران

دختِ دنیای حقیقی و مجازی ام تویی
غیرِ تو هرگز نمی‌افتم به بندِ دیگران

پس تو هم حرفِ دلت را گوی و پروایی مکن
تا چه باشد در چرند و در پرندِ دیگران!

بلخ / ۶ تیر ۱۳۹۴

کار دل

می خواهی ام و پاسخت اماست چرا «نه»؟
یک روز نگفتی رُک و یک راست: «چرا نه!»

گفتار تو آینه پندارت اگر است
در دل اگر نیست، به لب هاست چرا «نه»؟

آری، اگر سخت بود گفتنِ «آری»
یک بار بگو بی کم و بی کاست: «چرا نه!»

تصمیم گرفتم پس از این خواهش بسیار
باید بکنم هر چه دلم خواست، چرا نه

باید بکنم کار دلم را و جوابت
آن قدر مهم نیست چرا «ها»ست؟ چرا «نه»؟

بلخ / ۷ تیر ۱۳۹۴



در هوای تو

ای بهشت آرزو! وقتی تو را گم می‌کنم
جست‌وجویت در میان کِشت‌گندم می‌کنم

جست‌وجویت در میان دره‌یی پرپیچ‌وخم
یا کنار رودباری پرتلاطم می‌کنم

در هوای تست اگر آدینه‌ها در گوشه‌یی
ترک شهر و خانه و عیش و تنعم می‌کنم

در هوای تست اگر من سر به صحرا می‌زنم
نی هواهای هوا خوردن چو مردم می‌کنم

در دلم بغض هزاران رعدِ غم پیچیده
زرق و برقی نیست بیش، این که تبسم می‌کنم

تا غم خود را ندانم، اندکی یا کم کنم
هی غزل می‌گویم و با خویش غم می‌کنم

تا نشینم مثل بوسی عاشقانه بر لب
خویش را یک پارچه شعر و ترنم می‌کنم

بلخ / ۹ تیر ۱۳۹۴

در همان نگاه نخست

نگفته‌ام: خبرم را چرا نمی‌گیری؟
همیشه آمده با یک بهانه می‌گیری

خبر گرفتن تو نیست آن قدر عادی
خبر که می‌گیری، عاشقانه می‌گیری

درودنا گفته در همان نگاه نخست
می‌آیی و دل من را نشانه می‌گیری

توان گپ زدن از من، منی که شاعرت‌ام
پُرم، همیشه پُرم از ترانه، می‌گیری

و گاه‌گاه در آغوشم از نهایت لطف
خلاف هر چه که رسم زمانه... می‌گیری

به خواب دیدم و ای کاش که برآید راست
مرا، ای از همه خوب، ای یگانه! می‌گیری

بلخ / ۱۰ تیر ۱۳۹۴



قبیله عشق

دُوریم اگر چه از هم، دل ها ولی چه نزدیک!
بادا روابط مان، تا جاودان «اروتیک»!

ماییم هردو از یک قوم و قبیله عشق
فرقی ندارد این جا کی فارسی که تاجیک؟

گفتند اگر چه بسیار از راه عشق داریم
از کوچه‌های آتن تا شهر بلخ بامیک

این عشق راه سختی مثل پل صراط است
بس تیزتر ز شمشیر، از موی کرده باریک

هرگز کسی ندانست، این عشق چیست اصلاً
این بی کران تنگ و این روشنای تاریک

ما هردو را نه تنها در بند خود کشیده‌ست
در بند عشق اسیر از ملامت تا به «لاییک»

بلخ / ۱۱ تیر ۱۳۹۴



به دخترم، ته‌مینه‌جان، که خواسته بود شعری برایش بگویم:

برای ته‌مینه

«ته‌مینه‌جان!» چرا دلکت را قرار نیست
این شعر هم برای تو! دیدی شعار نیست؟

خوش‌بخت با «نوین نوید»ی تمام عمر،
کس را چنوبه روی جهان نیز یار نیست

مانند رستم است که بر دوش می‌کشد
این زنده‌گی ست کوه‌گران، کوله‌بار نیست

«سهراب» تو بس است برایت برادرت
اصلاً پسنداشتن اندوه‌بار نیست

سهراب نیز می‌رسد از راه غم مخور!
خالی غبارِ راهِ امید از سوار نیست

چون «مهریشت»، «مهر فزا»، «اورمز دیشت»
سهراب آمدن برون از انتظار نیست

«تهمینه جان»، گل پدر، ای نازدانه‌ام!
دیدارت این خزان زده را جز بهار نیست

هر چار خواهرید برایم چهار باغ
گل گشت نوبهار جوانیم کار نیست

بلخ / ۱۱ تیر ۱۳۹۴

در پیوند با جشن عروسی نواسهٔ بزرگم، بیژن برزین، سروده شده است.

گل سرخِ انتظار

از عنایات ذات بی‌همتا
آن خداوند مهر و زیبایی

شده برپا عروسی بیژن
هم‌زمان با بهار رؤیایی

دوستان، با حضورِ سبز، کنید
بزم ما را شکوه‌افزایی!

با گل سرخ انتظار، استیم
از دل آمادۀ پذیرایی

فرش از دیده ساختن از ما
از شما گام رنجه فرمایی

بلخ / ۶ فروردین ۱۳۹۴



دعای نیمه شب

چه قدر چهره‌ات این روزهاست نورانی
به یک فرشته، به یک روح پاک می‌مانی

چه قدر گرم و چه قدر آن نگاه سوزان است
نگاه نیست که خورشید را می‌افشانی

چه قدر قابل بوسیدن است دستانت
که درس دادی‌ام از عشق و از غزل خوانی

به تار تار دو زلفت! دعای نیمه شبم
همیشه است که مانم در این پریشانی

چه گونه دل کنم از خلوتی که بردم از آن
چه فیض ها که خودت نیز خوب می دانی

بلخ / ۱۲ تیر ۱۳۹۴



هی میدان

گر رَوَد حَتّا سرم هم، حرف من اَمّا یکی ست
نازنینا! دل یکی، یزدان یکی، لیلا یکی ست

دیگران را یک سر و، سودای شان اَمّا هزار
گر مرا باشد هزاران سر، ولی سودا یکی ست

صد هزاران جان اگر می داشتم می دادمت
ای دریغا! ناگزیرم، جان من تنها یکی ست

عاشقانت شاید افزون اند و بیرون از شمار
در جهان مثل منتِ مجنونِ سرتاپا یکی ست

راستش یک سالکِ مستانه‌ام در راه عشق
هیّ میدان! راست یا چپ، زیر یا بالا یکی ست

می‌روم، می‌رفتم و راه تو را خواهم سپرد
پیشِ من دی‌روز و فردا و همین حالا یکی ست

دوست دارم دوست حرفی از زبانت بشنوم
از تو ام «آری» و یا یک «نی» سربالا یکی ست

بلخ / ۱۳ تیر ۱۳۹۴

عرض حال

اگر چه دختر کی سربه راه را مانی
منم خبر که تو کان گناه را مانی

منم خبر که چه بنیان کنی و خانه خراب
که آب جاری در زیر گاه را مانی

به عرض حالم کی می کند کسی باور
که ظلم می کنی و دادخواه را مانی

همیشه می‌زنی از من سر و نمی‌دانم
که عادت استی و یا اشتباه را مانی

رسیدمت، مگرم راه بازگشتی نیست
درست لبهٔ یک پرت گاه را مانی

بلخ / ۱۴ تیر ۱۳۹۴



وعده

نازنین؛ آن وعده‌ات تا عید هم باشد، درست!
روزه را حتّاً کنی تمدید هم، باشد درست!

صبر خواهم کرد، بر هر داده و ناداده‌ات
می‌کنی از درگهت نومید هم، باشد درست!

رحمت است از ابرِ جودت، رحمت است و رحمت است
بر سر من سنگِ غم بارید هم، باشد درست!

عاشقم؛ خواهی اگر، با خونِ خود بر گفته‌ام
می‌گذارم مُهرک تأیید هم، باشد درست!

بیش تر از آن نخواهم خواست چیز دیگری
و عده‌ات تنها اگر وادید هم باشد، درست

بلخ / ۱۵ تیر ۱۳۹۴



شبیهِ من شده‌ای یا...

چه شد که بال‌گشادی هوای من کردی
شبیهِ من شده‌ای یا ادای من کردی؟

هرآن‌چه مهر و محبّت که با تو می‌کردم
تو در مقابلم اینک به جای من کردی

تمام روی جهان اند سینه‌چاکانت
چه شد که چاک، یخن را برای من کردی

همان رقم که من از جان گذشته‌ات بودم
تو نیز اوج تنت را فدای من کردی

ربوده‌ام نه من از تو، تو بردی از من دل!
چه اتهام قشنگی به پای من کردی

بلخ / ۱۶ تیر ۱۳۹۴



ماجرای عشق

اگر که رابطه‌ی بین ماست می‌گویند؛
چه فرق دارد؟ بگذار! راست می‌گویند

دروغ و راست ندارند فرق بسیاری
که چیز کی ست و لی چیزهاست می‌گویند

سخن به پشت سر هر کسی چه خوب، چه بد
اگر درست، اگر نارواست، می‌گویند

نمی‌توان دهنِ مردمِ خدا را بست
که دایما دل‌شان هر چه خواست می‌گویند

بگیرم این که نگویند خَلق، اشعارم
همیشه هر چه از این ماجراست می‌گویند^۱

بلخ / ۲۰ تیر ۱۳۹۴

^۱ - دربارهٔ این شعر دکتر عبدالسَّمیع حامد در رِخ‌نامه نوشته است: «هر بیتش یک «بیت‌الغزل»

وقت دیدار

تک تک پای تو را می‌شنوم؛ دل من در تک و تُک می‌افتد
تن من هی به تکان می‌افتد، و روان هی که به شُک می‌افتد

تو که می‌آیی از شوقِ تو در؛ همه رگ‌های روان و تن من
تبی آمیخته با لرزه و یا؛ گرمیِ مثل خنک می‌افتد

تو که می‌آیی شادی هر سو، چه قدر سخت دهل می‌کوبد
تتن تن همه هستی من، به اتن وه چه سبک می‌افتد!

اگرم کار خلافی سر زد؛ - وقت دیدار - ملامت نکنی
از میان من و تو شرم کہ جز؛ پردہ یی نیست تنک، می افتد

به سرم ناز اگر ہم بکنی، کمکی پاس مرا نیز بدار
دل من - این دل اندک رنجم، شدہ خیلی نازک، می افتد

بلخ / ۲۴ تیر ۱۳۹۴



عید گشتک

شده‌ست عید چه زیباترین بهانه‌ ما!
که من به خانه‌ تان آیم و تو خانه‌ ما

که میهمان کنی ام بانبات و قندِ خودت
که میهمان بشوی یا به آب و دانه‌ ما

نشسته رخ به رخت زل زخم به چشمانت
و با نگاه بگیری تو هم نشانه‌ ما

دهیم دست اگر فرصتی دهد دست، است
همین خلاصه‌یی از کار عاشقانه ما

دگر چه کار کنیم، آه! غیر از دیدار
که رسم صرف همین است در زمانه ما

بلخ / ۲۷ تیر ۱۳۹۴



هیولای جدایی

اندکی هم مهربانی را سرم تحریم کن
خسته‌گی‌های خودت را آی و با من نیم کن

تا به کی شادی از آن من، ولی غم مال تو؟
زنده‌گی مشترک را خوب‌تر تنظیم کن

چیزهایی را که داری و ترا نایند کار
من نیاز بیش‌تر دارم به من تقدیم کن

لحظه‌هایی تا کشتی اوج رهایی را به بر
گاه گاهی خویش را یک سر به من تسلیم کن

پشتِ در خفته هیولای جدایی، باخبر!

در اتاق من بمان، از این هیولا بیم کن

بلخ / ۳۰ تیر ۱۳۹۴



در پیوند با ۲۴مین سالگرد استقلال کشور دوست، جمهوری ازبکستان:

همسایه

یگانه‌ایم و دو هم آفتاب، همسایه
میان هر دوی مان مرز، آب، همسایه!

نشانه‌یی ست از آینه‌گی دل‌هامان
همین صفای یک آمو شراب، همسایه!

مرا به تو و تو را هم خدا به من داده
نمی‌شود سرِ خود انتخاب همسایه

شنیده‌ام «یک همسایه بیش از صد خویش»
و از تو دیده‌امش بازتاب، همسایه!

به روح رودکی و آن امیر سامانی
که رفته اند به خاکت به خواب، همسایه!

و شعر عمیق و منجیک، که نمی‌گنجد
ستایش تو به صدها کتاب، همسایه!

بلخ / ۲۴ مرداد ۱۳۹۴

صله شاعر

بوده‌ام یک عمر مهمان شما
می‌شود هموار کی خوان شما؟

خشک گردیده زبان و کام من
بس که گفتم شعر در شان شما

شاه اگر نی، شاه‌بانوی منی
صله می‌خواهم از انبان شما

من نمی خواهم که «به به!» بشنوم
از زبان شگرافشان شما
کاش گویی ام: جفنگی بیش نیست
شاعر دیوانه! دیوان شما

هر چه می خواهد بگو و یا بکن
من نخواهم شد پشیمان شما

دامن وصلت اگر نامد به دست
دست ما و آن گریبان شما

بلخ / ۴ شهریور ۱۳۹۴

ستارهٔ زیبایی

قند است، قند؛ آب نبات است و شکر است
نی؛ چند چند قندتر است و شکرتر است!

خیره‌ست از فروغ رُخس چشم رودکی
از چشم مولوی نگری شمسِ دیگر است

حافظ که حرف می‌زند از قند پارسی
منظور وی زبان همین قنددختر است

لیلایی اش همیشه که دیوانه می‌کند
شیرینی اش همیشه که بس گشته پروراست

آن قامتِ بلند، نه قامت، قیامت است
آن حُسنِ خوب، حُسن کجا؟ شور محشر است

زیباترین ستارهٔ زیبایی جهان
تنها نه این که «خال رخ هفت کشور است»^۱

از زلف خویش پرچم داعش فراخته‌ست
هر جا دلی‌ست، شام و عراقی به خون تراست

بلخ / ۷ شهریور ۱۳۹۴

^۱- وامی از حافظ شیرازی: شیراز و آب رکنی و این باد خوش نسیم / عیبش مکن که خال رخ هفت کشور است.

به روان شاد شهید استاد محمد عمر فرزاد

قصه‌های سفر

قصه‌های شب و روز سفرم را به که گویم؟

قصه‌های سفر پرخطر را به که گویم؟

من از این جاده یک‌سویه تکرار شدن‌ها

خبر تازه‌یی دارم، خبرم را به که گویم؟

گونه دیگری می‌بینم چندی‌ست جهان را

آه، صاحب نظری کو؟، نظرم را به که گویم؟

بین لب بستن و فریاد زدن نیست تفاوت
یک مخاطب که نباشد، اثرم را به که گویم؟

او سفر کرده به دنیای دگر، با که نشینم؟
قصه زنده گی در به درم را به که گویم؟

بلخ / ۱۱ شهریور ۱۳۹۴



آخرین مرز بی کرانی

دگر نخواهم گذشت از کوچۀ شما با ترانه خوانی
من و خموشی و گوشه گیری، من و غریبی و بی نشانی

به دوردستِ غروب رفتم، به سوی تنهایی و جدایی
و نقطه‌یی گشتم و شدم گم به آخرین مرز بی کرانی

در این جهانی که خود مجازی‌ست شاید اصلاً نبوده‌ام من
نه آیهٔ عشق بود و آینه‌گی و آیین مهربانی

گذشته از مرگ من به اندازه - کم از کم - تمام عمرم
فریب دادم ولی خودم را به زنده بودن، به زنده گانی

بخواب آرام و خوش از این پس که من به شب های ماه تابی
دگر نخواهم گذشت از کوچۀ شما با ترانه خوانی^۱

بلخ / ۲۳ شهریور ۱۳۹۴

^۱ - دربارهٔ این سروده آقای باور بامیک در رُخنامه نوشته است: «این سروده واقعن با مهارت و استادی کامل سروده شده است. وزنی که به ندرت بزرگانی چون بیدل و... از عهده اش برآمده اند. وزنی با این طول و تکامل و دگر شگردها و ظرافت های هنری و زبانی کاری ساده نیست. اگر شما را ملک الشعراء این روزگار بخوانیم جای شگفتی نخواهد بود».

کاش، ای کاش...

کاش، ای کاش که من پیرهنتم می بودم
تا پُراز عطر بهاران تنت می بودم

زنده گی کاش که می بود همان افسانه
و من افسون گر پُر قُوت و فنت می بودم

بوسه نی، تا که مرا گاز بگیری پی هم
ساجقت می شدم و در دهنتم می بودم

سینه بندت شدنم مشکل اگر بود، دمی
طوق آویخته روی یخت می بودم

می شدم دل که چو قیدک تو به مویت بزنی
یا که خود مویِ شکن در شکنت می بودم

تا به هر آن چه که می خواست دلت زود رسی
من سراپا همه خواستنت می بودم

من تو را جان و روان و تو تنم می گشتی
یا که برعکس، تو جان، من بدنت می بودم

کاش در جان تو می شد هیجان می گشتم
تا که می گفتم: ام ای کاش زنت می بودم^۱

بلخ / ۲۷ شهریور ۱۳۹۴

^۱ - استاد باور بامیک درباره این سروده در رخنه نامه نوشته است: «قافیه‌ها در این سروده قیامت کرده اند، به خدا. من تصور می‌کنم گفتن این غزل، رؤیای خیلی از کسانی است که معشوقی دارند و رؤیایی در سر. فضا، حس، هیجان و زبان این غزل کلن ام‌روزی‌ست و من در دنیای شعر غنایی چیزی در آن کم نمی‌بینم. این غزل با کمال استادی و زیبایی سروده شده است.»

فرمان به دست توست

ماشین زنده گی مرا مست می‌بری
سویی که پُر نشیب و فراز است می‌بری

از نیمه‌راه آمده هم‌راه من شدی
پهلوی من نشستی و در بست می‌بری

مانند اختطاف گران، چشم بسته‌ام
با من ولی عجب شده هم‌دست می‌بری

گاهی سلاح می‌کشی و گاه قند و نان
وقتی به دست کول خودت دست می‌بری

راننده عزیز! از آغاز این سفر
معلوم می‌شود که به بن‌بست می‌بری

ماشین زنده‌گیِ خودم نیست دستِ من
فرمان به دست توست به هر دست می‌بری

بلخ / ۲۸ شهریور ۱۳۹۴



چه چاره؟

بگو چه نام بگیرم؟ گل و ستاره... تو را؟
که استعاره نگیرند از آن اشاره تو را

نشسته نام خوشت بر زبان من دایم
چه گونه نام بگیرم به استعاره تو را؟

اگر به خانه زدم زنگ تا چه در کار است
به اشتباه گرفتم ولی شماره تو را

کنار من نشست، برای دل خوشی ام
کنار خویش نشاندم به هر نگاره تو را

هر آن چه بود به جز اختطاف، کردم من
به دست آورم ای خوب با چه چاره تو را؟

بلخ / ۱ مهر ۱۳۹۴



خون عشق

گشته‌ام، گشته‌م محبتِ او، هی می‌رسید این قدر: چونم؟
زنده‌ جاودانه کرده مرا، من از او بار بار ممنونم

هر زمانی به هیأتی دیگر می‌زنم عاشقانه سر از خاک
گاه بر گرد قامتش پیچک، گه به پاهاش بید مجنونم

در دلم خون عشق می‌جوشد، روح من از تبار خورشید است
یک رگم است از سیاووشان، یک رگ دیگر از طبرخونم

باخبر! قلب من به زیر زمین، مثل یک مین منفجر نشده است
سنگ‌ها را به گرد مرقد من، رنگ باید زیند با خونم

بلخ / ۲ مهر ۱۳۹۴



پرت‌وپلاهای دل

نیستم شاعر، مرا زیبایی‌ات داده‌ست شوک
بی‌خودت را بی‌خودی خوانند از اهل سلوک

سوزن‌ای زن از نگاهت ساخته بر قلب من
می‌زنی یک بار زخم و می‌زنی یک بار کوک

گنگسم، گولم تو را، نبی‌مستِ می، در راه اگر
می‌خورم گاهی تلالو، می‌روم گه لوک لوک

هر چه آید در دهانم می‌کنم بر تو نثار
مثل یک دیوانه بی‌پا و سر، یا یک پفوک

«چتّیاتی» را که با تو روز و شب «چت» می‌کنم
شعر می‌خوانند اگر بگذارمش در فیسبوک

شعر کی، این حرف‌ها پرت‌وپلاهای دل‌اند
- چیزهایی را که می‌سازم به‌صفت سربه‌نوک -

بلخ / ۳ مهر ۱۳۹۴

یک کندزُ درد

نَفَسِ تنگ شده‌ست، آب و هوا مسموم است
چه قدر دَوِروبر از عطرِ تنت محروم است!

مولوی گونه به دل دارم یک کندزُ درد
از درِ بلخ اگر نعرهٔ من تا روم است^۱

زنده‌ام بی تو اگر هم، فقط از یاد تو است
رگِ رگِ روحِ من آغشتهٔ این «سیروم» است

^۱ - نعرهٔ های و هوی من، از درِ روم تا به بلخ / اصل کجا خطا کند، شمس من و خدای من
مولانا جلال‌الدین محمد بلخی

می توانم مگر از سر بنویسم؟ بی تو
سرنوشتم معلوم است که نامعلوم است

سرنوشتم که به خطِ خوشِ تو هست خوش است
خاکِ بادا به دهانم که بگویم شوم است

بلخ / ۸ مهر ۱۳۹۴



درس عاشقی

اوستادت نیستم، من از شما آموختم
کوره دل را از آن دم‌های گرم افروختم

روز اول از الفبای محبت یاد داد
چشم دل را تا به آن چشم سخن‌گو دوختم

سینه‌ام سرشار از شیرین‌ترین آموزه‌هاست
هر قدر شوریده‌گی انداختی، اندوختم

مشق کردم درس سخت عاشقی را روز و شب
ساختم یک عمر، باری هم نگفتم سوختم

بلخ / ۲۳ مهر ۱۳۹۴



مرا شرمنده می سازی

سزاوارت نیم، لیلا! مرا شرمنده می سازی
مهر قدر مرا بالا، مرا شرمنده می سازی

گناه عاشقت گشتن، گناه اند کی کی بود؟
که با بخشودنت حالا مرا شرمنده می سازی

کفایت می کند گفتمی مبارک زادروزم را
مکن بزمی دگر برپا، مرا شرمنده می سازی

کجا شعر است این؟ یک چند حرف بی سر و تا هست
مگو: «عالی و بس زیبا!»، مرا شرمنده می سازی

ترا استاد می گویم که می خواهم از آن لبها
نوازد گوشِ جانم را: «مرا شرمنده می سازی»

بلخ / ۲۹ مهر ۱۳۹۴



بیمار اگر شوی...

بیمار اگر شوی، هوا می گیرد
توفان همه جای را فرا می گیرد

روز است اگر کسوف گل می کند و
شب - ماه و هر آن چه روشنا می گیرد

بیمار اگر شوی، نسیم از هر سو
گل می آرد، خبر تو را می گیرد

تا خوب شوی، درخت‌ها را حتّاً
جنگل جنگل دست دعا می‌گیرد

بیمار اگر شوی - خدا ناکرده -

احوال تو را خودِ خدا می‌گیرد

بلخ / ۱۱ آبان ۱۳۹۴



دادگاه صحرائی

گشته هر قدم برپا؛ دادگاه صحرائی
می‌کشند گل‌ها را؛ بر گناه زیبایی

می‌کشند گل‌ها را؛ تا بخشکد از دنیا
ریشه بهاران و؛ تازه گی و بویایی

آه، بر نمی‌تابند؛ پیروان اهریمن
هر چه را که رخشان است؛ هر چه ... را اهورایی

سارها در این جاها؛ سنگ سار می گردند
نیست در قفس حتّا؛ فرصتِ خوش آوایی

سرزنند، اگر خاری؛ نیز سرزند حتّا
کار غیر قانونی ست؛ رُستن و شگوفایی

نیست جای گُل گشتی؛ هر درخت شد داری
هر قدم به پا گشته؛ دادگاه صحرائی^۱

بلخ / ۱۴ آبان ۱۳۹۴

^۱ - این شعر دربارهٔ رخشانه، دختر ۱۹ ساله‌ی سروده شده است که به دلیل فرار با نامزد ۲۳ سالهٔ خود از خانه، از سوی مخالفان دولت در ۳ آبان (عقرب) ۱۳۹۴ هجری خورشیدی / ۲۵ اکتبر ۲۰۱۵ میلادی در روستای غلمین استان غور به حکم یک دادگاه صحرائی سنگ سار شد.

می ترسم از روزی که...

می ترسم از روزی که غم خوارم نباشی
غم خوار خیر؛ اصلاً دگر یارم نباشی

من یوسفی گردهم برایت رایگان و
دیگر زلیخای خریدارم نباشی

در کوچه‌ها دیوانه‌سان هر سو بگردم
حتّا تو سنگی بهر آزارم نباشی

دیگر برای کی بگویم شعر، وقتی
خوانندهٔ جدی اشعارم نباشی

مردن که آسان نیست، اما سختِ سخت است
در وقت جان‌کندن پرستارم نباشی

در کاروبار عاشقی با هم شریکیم
می‌ترسم از روزی که هم‌کارم نباشی

بلخ / ۳۰ آبان ۱۳۹۴



می بخشید!

تقاضایم به جا هرگز نبود، ای یار! می بخشید!
من و با حضرتِ تان هم سری! بسیار می بخشید!

نبودم من بلد با خوی تان چندان و تا اکنون
خلاف میل تان کردم اگر هر کار، می بخشید!

زبان شعر را اصلن نبودید آشنا و من
مزاحم بوده‌ام با گفتنِ اشعار، می بخشید!

تو را من دوست می‌دارم، برای دوستی بوده
شما را «تو» اگر کردم خطاب این بار، می‌بخشید!

گناهی سرزند نسبت به من ای کاش از آن جانب
که گویی با زبانی خوب و گوهر بار: «می‌بخشید!»

بلخ / ۵ آذر ۱۳۹۴



خاکسترم کو؟

در دَور اوّل؛ ناکام ماندم
جامی نخورده؛ من «جام» ماندم

این عشق بوده؛ چیز عجیبی
درکش نکردم؛ سرسام ماندم

این جاده می‌شد؛ هموار معلوم
هفتاد خوان شد؛ چون گام ماندم

بهرت گذشتم؛ از آب رُویم
اما چه خشکه؛ بدنام ماندم

حیرانم از این؛ آتش گرفتن
خاکسترم کو؟ چون خام ماندم؟

بلخ / ۷ آذر ۱۳۹۴



درباره سراینده این دفتر

صالح محمد خلیق فرزند صوفی محمد عیسا، نویسنده این دفتر، در آدینه روز ۱۲ آبان ۱۳۳۴ / ۴ نوامبر ۱۹۵۵ در گذر استالی‌های شهر مزار شریف، مرکز استان بلخ به جهان آمد. پس از سپری کردن دوره دانش‌آموزی، آموزش‌های فنی را در رشته زمین‌شناسی در دانش‌سرای تکنیکی نفت و گاز بلخ و آموزش‌های عالی را تا درجه لیسانس در رشته ادبیات فارسی دری در دانش‌کده ادبیات و دانش‌های انسانی دانش‌گاه بلخ و دوره فوق لیسانس را در رشته زبان و ادبیات فارسی در دانش‌گاه پیام نور جمهوری اسلامی ایران به پایان بُرد.

به سمت‌های کارمند کارخانه کود شیمیایی بلخ، رئیس انجمن نویسندگان بلخ، کارگزار امور فرهنگی استان‌های شمالی کشور و مدیر مسئول و سردبیر مجله «ام‌البلاد»؛ روزنامه «بیدار» و مجله «کیان» کار کرده است و از بنیادگذاران انجمن نویسندگان بلخ و عضو کانون فرهنگی حکیم ناصر خسرو بلخی، کانون فرهنگی مولانا جلال‌الدین محمد بلخی و چند کانون دیگر و عضو گروه دبیران چندین نشریه بود

و اکنون رئیس اداره اطلاعات و فرهنگ استان بلخ و هم‌زمان رئیس انجمن نویسندگان بلخ است.

خلیق تا اکنون به این همایش‌های بین‌المللی شرکت کرده است:
- نخستین همایش بین‌المللی تاجیکان و فارسی‌زبانان، انجمن پیوند، شهر دوشنبه، ۱۸ - ۲۵ شهریور ۱۳۷۱؛

- دومین همایش بین‌المللی تاجیکان و فارسی‌زبانان، انجمن پیوند، شهرهای دوشنبه، کولاب و خجند، ۱۷ - ۲۹ شهریور ۱۳۷۲؛
- سومین همایش بین‌المللی مسعودشناسی، دولت انتقالی افغانستان، کابل، ۱۶ - ۱۷ شهریور ۱۳۸۳؛

- همایش بین‌المللی علمی - پژوهشی بلخ در گذرگاه تاریخ، وزارت اطلاعات و فرهنگ افغانستان، بلخ، ۱۴ - ۱۵ اردیبهشت ۱۳۸۴؛
- همایش بین‌المللی تاجیکان و فارسی‌زبانان و ۲۷۰۰ ساله‌گی شهر کولاب، انجمن پیوند، شهرهای دوشنبه و کولاب، ۱۶ - ۲۰ شهریور ۱۳۸۵؛

همایش بین‌المللی بزرگداشت از هشت‌صدمین سال‌زاد مولانا جلال‌الدین محمد بلخی، وزارت اطلاعات و فرهنگ افغانستان، کابل و بلخ، ۲۲ - ۲۴ اردیبهشت ۱۳۸۶؛

- همایش میراث‌های مشترک مکتوب افغانستان و ایران، مجلس شورای اسلامی ایران، تهران، ۱۲ تیر ۱۳۸۹؛

- همایش بین‌المللی بررسی اندیشه‌های علامه شهید سید اسماعیل بلخی، فرهنگستان علوم افغانستان و بنیاد عالی علمی - پژوهشی علامه شهید سید اسماعیل بلخی، کابل، ۲۲ - ۲۳ تیر ۱۳۸۹؛

- همایش بین‌المللی برای حفاظت از میراث‌های فرهنگی افغانستان، وزارت اطلاعات و فرهنگ افغانستان، کابل، ۲۶ - ۲۸ تیر ۱۳۸۹؛

- دومین همایش بین‌المللی شعر باران غدیر، حوزه هنری سازمان تبلیغات اسلامی ایران، تهران و شیراز، ۲۲ - ۲۴ آبان ۱۳۹۰؛

- همایش بین‌المللی بزرگداشت از بیدل در پیوند با سه‌صدمین سال وفاتش، دانش‌گاه بلخ، بلخ، ۶ و ۷ مهر ۱۳۹۲؛

- سومین دور همایش بین‌المللی گفت‌وگوی افغانستان و آسیای میانه، مرکز مطالعات راه‌بردی افغانستان، ۲۶ و ۲۷ آذر ۱۳۹۴.

و نیز سفرهایی به کشورهای ایران، تاجیکستان، ازبکستان، ترکمنستان، پاکستان، هندوستان، عربستان سعودی، امارات متّحده عربی، فرانسه، لهستان، ترکیه و ایالات متّحده آمریکا انجام داده است. او شعر می‌گوید، در زمینه‌های فرهنگ، ادبیات و زبان می‌نویسد و در گستره‌های تاریخ و دانش و فناوری نو آثاری را از زبان روسی برگردان کرده است.

در ۱۹ بهمن ۱۳۹۳ هجری خورشیدی از چهلمین سال سرایش شعر خلیق از سوی انجمن ادبی هشت‌بهشت با برگزاری همایشی در بلخ بزرگداشت شد، در جشن نوروز سال ۱۳۹۴ برایش لقب «پژوهش‌گر» بلخ داده شد و در ۱۹ آبان ۱۳۹۴ از جای‌گاه وی به عنوان یک نویسنده

پیش کسوت کشور از سوی نهاد دانش آموخته گان افغانستان با برگزاری
همایشی در بلخ گرامی داشت گردید.

آثار چاپ شده اش عبارت اند از: دفترهای شعر «سلام به آفتاب»
(بلخ، ۱۳۶۳)، «کاج بلند سبز» (بلخ، ۱۳۶۶)، «بر پای راه ابریشم» (بلخ،
۱۳۷۲)، «یک آسمان ستاره» (بلخ، ۱۳۸۲)، «از اوج های آبی...» (کابل،
۱۳۸۶)، «سرود ملی عشاق» (کابل، ۱۳۹۱)، «در بامیان قلب منی» (کابل،
۱۳۹۲)، «آهنگ کیانی» (گزینۀ شعر درباره درۀ کیان با معرفی
سرایش گران آن ها) (کابل، ۱۳۹۲)، «مراد از بلخ، تو بودی...»
(کابل، ۱۳۹۳)، «نقطه و نقطه، باز هم نقطه» (کابل، ۱۳۹۳)، «اینک فقط
تو مانده ای» (کابل، ۱۳۹۳)، «سوگ نامه گل سرخ» (کابل، ۱۳۹۴)،
«آخرین مرز بی کرانی» (کابل، ۱۳۹۴)؛ و کتاب های پژوهشی
«جشن های آریایی» (بلخ، ۱۳۷۰)، «عقاب در فرهنگ ملی و جهانی و
سروده ها» (تهران، ۱۳۷۵)، «سرگذشت روزنامه بیدار» (پیشاور، ۱۳۸۰)،
«فریاد آزادی» (نگرشی بر سروده های علامه سید اسماعیل بلخی) (بلخ،
۱۳۸۳)، «تاریخ ادبیات بلخ» (کابل، ۱۳۸۷)، «تاریخ روزنامه نگاری بلخ»
(تهران، ۱۳۸۹)، «ساحه های باستانی و بناهای تاریخی بلخ» (تهران،
۱۳۹۴) و «آیین در آیین» (پژوهش، نقد و نظر) (کابل، ۱۳۹۴).